

روی زمین بردارد. آره، از بوشهر که برگشت، این ناخوشی را همراهش آورد.  
- چه ناخوشی؟

- مگر نمی‌دانید؟ همین دیوانگیش را، آخه اول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت. هر روز صبح که از خواب بلند می‌شدم، می‌دیدم که تمام بخچه‌های من و لنگ و واز توی اتاق‌ها ریخته، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمی‌رسید، همین جور واز توی اتاق افتاده. روز اول خیال کردم که دزد آمده، بعد دیدم چیزی گم نمی‌شود و بعلاوه کار هر روز است. یک شب کشیک کشیدم، دیدم خودش است، شب که می‌خوابیدم بلند می‌شد و هی توی بخچه‌های من می‌گشت. ازش می‌پرسیدم که این چه کاره، نه، هر چه می‌گفتم محل نمی‌گذاشت، مثل این که... صبح که ازش می‌پرسیدم، اصلا خبر نداشت، من دیدم که این درد بی‌درمانی است که او مبتلا شده. مثل اینکه عقب چیزی می‌گشت، حالا هم همین جور است، شب‌ها یک هو بلند می‌شود، هر چیزی که مثل بغچه باشد، باز می‌کند، از همه بدتر این شپشک‌هاست که توی تمام تنش پر شده. از سر و رویش شپشک بالا می‌ره، از حاحی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم، می‌گوید، آخر کورش خواهد کرد! خدا می‌داند که من دلم ضعف می‌ره، اما من بدبخت چیکار بکنم؟

\*

آیا مهتاب قشنگ نیست؟ چرا، برای آن که تمام مناظر عاشقانه و شاعرانه شعرا و نویسندگان مساویست با زلف پریشان، بعلاوه کنار جوی آب، بعلاوه مهتاب. غافل از اینکه مهتاب هم با شرایط دیگری خوب و بد است. اما مهتاب بعلاوه زنهایی که قیمت آنها ده‌شاهی است. بعلاوه چاروادارهایی که به شهر می‌آیند و با کوفت به ده برمی‌گردند، مساوی است با نکبت و بدبختی. این مهتابی که من دیدم، این مهتاب مثل چرک سفید است که روی خیابان‌های طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاه‌ها که در کنار کوچه‌ها در سرما به دیوار چسبیده‌اند، مثل خون دل‌مه شده روی زخم هستند. من عقب یکی از آنها می‌گردم، چه اغلب وقتی نزدیک یکی از آنها می‌روم می‌گویند: «بیا توی کوچه.» وقتی که توی کوچه می‌روم می‌گویند: «اول ده شاهی را بده.»

من دنبال کوکب می‌گردم. خواهی نخواهی سرنوشت رفیقم در من تأثیر

کرده. پیشانی‌اش کبره بسته، چشمهایش قی گرفته، تریاک دارد او را می‌کشد. فقط این زن می‌تواند او را نجات دهد. من پهلوی خودم فکر می‌کنم، اگر فرضاً هم بمیرد، چه تأثیری در نظام عالم دارد. این فکر در جای خود منطقی و درست است. اما... شاید کوکب هم به جای خود عضو مفیدتری برای جامعه باشد. بده، مفیدتر از آقای چوبچی.

شب‌ها را کوکب در کوچه‌های اطراف باغ فردوس می‌گذرانده، از سینما تمدن تا میدان شاه و گارد ماشین، اینجاها خط سیر و منطقه نفوذ اوست. فرضاً هم کوکب را دیدم، او چه می‌تواند بکند؟ شاید او را وادار کند که باز آدم بشود. این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام‌پذیر نیست. مدنی است که زندگانی او را من و امین آغا اداره می‌کنیم. بتول قرار گذاشته که امشب حتماً کوکب را پیش من بیاورد.

«شما اگر کشتار من بشوید، من دیگر پیش این مردیکه قرمساق نمی‌رم چقدر من زحمت و مرارت از دست این کشیده‌ام. شما که خبر ندارید، من جونم را بالای او گذاشتم، خودم را تموم کردم که خدا تمومش بکنه، شما پهلوی خودتون می‌گید، عجب زنکه دل سنگی من هستم، اما به خدا، به ارواح پدرم این جور نیست؛ بذارید هم‌اش را برایتون تعریف کنم. من در بوشهر با او آشنا شدم آن وقت بچه خوبی بود. من کلفتش بودم، همه کارهایش را مرتب می‌کردم. اصلاً من اونو ضبط و رفتش می‌کردم، یکشب به من گفت: کوکب من تو رو خیلی دوست دارم. تو مثل مادرم هستی، تو نمی‌دونم، چشمات مثل چشمای مادرم می‌مونه، دهنت چه جوهره، دماغت چه جوهره، من آن وقت پاک بودم. طیب و طاهر، هنوز سر ناخونم را نامحرم ندیده بود. به حرومی هیچ جور حاضر نبودم. من که نمی‌دونستم، این از جون من چه می‌خواد، یک شب از روی سادگی بهش گفتم من حاضر صیغه شما بشم، فردا بیایید با هم بریم پیش آقا و کارو تموم بکنیم، شما اگر منو قابل می‌دونید و می‌خواین، من حرفی ندارم. یکهو مثل دیوانه‌ها شروع کرد به خندیدن، منم که دیدم این جوهره، دیگه حرفی نزدم.»

کوکب زیر کرسی توی اتاق من نشسته بود، پشت سر هم عرق می‌خورد و

دود می کرد و برای من سرگذشت خود را می گفت. صورت چروک دار سبزه رنگی داشت، نه آبله‌ای هم توی صورتش پیدا می شد. گیس‌هایش مثل چوب‌های جارو نرمه توی صورتش آویزان بود. روی هم رفته کوکب چیزی که نبود خوشگل، والا هر عیبی داشت.

من یک مرتبه یاد آن سرباز سربی‌ها افتادم و پرسیدم: «پس آن قضیه سرباز سربی چی بود؟»

- ده، اینو برای شما هم تعریف کرده، اصلا دبوونه است، به ارواح پدرم اگر اینکه می گم دروغ باشه. این یک نظر قربونی بود که من برای خودم خریده بودم. نظر قربونی نبود، اما خوب، راستش را بخواهید، من آن وقت شوهر قزاقم را خیلی دوست داشتم و آن را به یاد او خریده بودم. وقتی هم گم شد، خیلی اوقاتم تلخ شد. اما دیگه انقد دستک دنبک نداشت. این حقه‌اش بود. می‌خواست منو اونجا توی ولایت غربت نگهداره، یک شب من بلند شدم، دیدم یکی از این سربازهایی که آن وقت با هم درست می کردیم اما نکره و بی قد و قباره و لخت، مثل غول بیابانی، باقی شو نمی‌تونم بگم، درست کرده توی بغچه من گذاشته. من راستش را می‌خواهید ترس ورم داشت، صبح فرار کردم و آمدم به شیراز، اینجا شوهرم را پیدا نکردم، سراغش را گرفتم، گفتند دو مرتبه زن گرفته. حالا این هم مصیبتی داره، اینجا چه مرارت‌ها کشیده‌ام، جای خودش باشه، حالا شما ببینید یک زن تنها، در یک شهر بی‌کس چه بکنه. منکه کار بلد نبودم، برای اینکه جوون بودم، هر جا که می‌خواستم کلفتی بکنم، خانم راضی نمی‌شد. اگه خونه خانم نداشت که از دست آقا راحتی نداشتم. بالاخره یکی از این شوهرها منو مدتی نشوند، بعد منو آورد به نهرون. دیگه من از آن وقت توی این خط افتادم، یک روز توی باغ ملی گردش می‌کردم باز اونجا مرا دید، سر و رویی درست کرده بود نا چشمش به من افتاد، عقب من آمد و منو برد به خونه خودش، هر کار کردم، دیگه نداشت از خونه بیرون بیام، حالا من چطوری به شما حالی کنم. حرفش به من این بود که تو مثل مادر من هستی و من ترا مثل مادرم دوست دارم، وقتی که بهش می‌گفتم، خوب تو اگر منو می‌خواهی بیا به من سر و سرانجومی بده، یا منو بگیر، یا صیغه کن، آخه این جور که همیشه، باز به من می‌گفت: نه، تو مادر من هستی. آدم که مادرش را نمی‌تونه بگیره.

من حرفش را قطع کردم: «آخه اگر ترا می‌خواست، پس چرا تو رو

نمی گرفت.»

- چطور بهتان بگم تا بفهمید، اصلا مرد نبود، مثل دیوونه‌ها خودش را می انداخت بروی من، سرو صورت مرا ماچ می کرد، تا من بهش دست می زدم، منو می زد، فحش می داد، گیس های منو می کند. یک روز منو انقد با چوب زد که از حال رفتم، از خونه اش فرار کردم، هر جا می رفتم، قلاغ زاغی منو چوق می زد، هی منو پیدا می کرد، باز منو می آورد توی خونه اش، باز من فرار می کردم. یک سال آزرگار زندگی من بیچاره این جور بود.

اینجا دیگر کوکب گریه اش گرفت:

«در این مدت من با کس دیگری هم نبودم. راستش به شما دارم می گم، می دونید من از هیچ کس باکی ندارم، از فلک نمی ترسم. ببینید، منو توی کافه ها راهم نمی دهند، من توی خیابان لاله زار و اسلامبول نمی تونستم واستم، جای من این کوچه های سرفر آقاست. عوضش نوکر خودم هستم، هیچ چی ندارم که ازم بتونند بگیرند. جونم راه، آن راهم من حاضر بوده ام برای شاگرد شوهرها فدا کنم. کی می تونه با من کار داشته باشه. خونه، زندگی، شوهر، بچه، پدر، مال، مکنت هیچ چی ندارم. در عوض از فلک نمی ترسم. شما اگر کشتیار من بشید، من دیگر خونه این مردیکه نمی رم، اما اگه برم هم، دست بخواد به من بزنه، پدر پدر سوخته اش را درمی آرم، این دفعه دیگر می کشمش، از چی می ترسم؟ قضیه شب آخر را نمی دونید؟»

«زمستان پارسال بود. من شب رفتم توی اتاقم بخوابم. دیدم لحاف و اسباب اتاق سوخته و رویش آب ریخته بوده که آتسو خاموش کنه، نگو که وقتی من نبودم آمده بوده، بچه منو زیر و رو کرده بوده و تمام کرسی را بهم زده بود، یک مرتبه آتش منقل ریخته بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اتاق الو بگیره، خودش رفته آب ریخته توی اتاق من بدبخت. حالا هیچ جا ندارم بخوابم. مثل بید می لرزم. هر کاری می کنم که منو توی اتاقش راه بده، مگه کسی حریفش می شه، آخر و عاقبت یک آقای توی همان حیاط همسایه ما بود، او دست منو گرفت و برد توی اتاقش. تقصیر من چی بود، من که جا نداشتم. صبح، وقتی فهمید، می خواست بیچاره شیده را بکشه، هی داد می زد که تو به مادر من خیانت کردی. من ترا می کشم. من از ترس اینکه مبادا کار بجای بد بکشد، فرار کردم و دیگر آنجا نرفتم؟ و اگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید نمی رم.»

من کوکب را تیکه تیکه نکردم، منتهی یک خورده پول بهش دادم، عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود، بیچاره جا و منزلی هم نداشت، این بود که دستش را گرفتم و بردمش به خانه رفیقم. وقتی که کوکب توی اتاق رفت، من مدتی توی هشتی ایستادم، چون سر و صدایی نشد، برگشتم و رفتم.

\*

روز بعد هوا بی اندازه سرد بود. برف تمام شهر را گرفته بود. از اداره که بیرون آمدم، رفتم به سراغ رفیقم در خیابان اسمعیل بزاز. در خانه بسته بود و مهر و موم شده بود. مدتی در خیابان قدم زدم، بعد آمدم به میدان شاه و از آنجا سوار اتومبیل شدم که به خانام بروم. در اتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی، زنی را خفه کرده است. نزدیک کوچه دردار، مردی با یک چمدان به دست ایستاده بود و داشت گردنش را می خارید. شاگرد شوfer متوجه این مسافر نشد. شوfer خودش اتومبیل را نگه داشت و به شاگرد شوfer گفت: «یا الله دهشاهی را از سر راه بردار». مردی که داشت گردنش را می خاراند، دست توی جیبش کرد، مثل اینکه عقب پول می گشت، وقتی که آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده در آن باز شده مقدار زیادی سرباز سربی روی برفها ریخت. شوfer دیگر منتظر نشد. اتومبیل را حرکت داد. مردی که گردنش را می خاراند سربازها را جمع کرد. چمدان را دست گرفته، فریاد زد: «نگهدار!» اما شوfer اعتنایی نکرده فقط شاگرد شوfer گفت: «برو پی کارت! فرمساق خیال می کنی مردم آزاری خوبه.»

# جلال آل احمد

● بیچہ مردم

● گلدسته‌ها و فلک



## بچه مردم

خوب، من چه می‌توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی‌ام بود، که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود که بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود، چه می‌کرد؟ خوب، من هم می‌بایست زندگی می‌کردم. اگر این شوهرم هم طلاقم می‌داد، چه می‌کردم؟ ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم. یک زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این، چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید. نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره‌ای می‌دانستم. نه این که جایی را بلد نبودم. می‌دانستم می‌شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت یا به خراب شده دیگری سپرد. ولی از کجا که بچه مرا قبول می‌کردند؟ از کجا می‌توانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی‌خواستم به این صورت‌ها تمام شود. همان روز عصر هم وقتی کنار را تمام کردم و به خانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم، برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم، نمی‌دانم کدام یکی‌شان گفتند: «خوب، زن، می‌خواستی بچه‌ات را ببری شیرخوارگاه بسپری، یا ببری دارالایتام و...» نمی‌دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همان وقت، مادرم به او گفت که: «خیال می‌کنی راش می‌دادن؟ هه!» من با وجود این که خودم هم به فکر این کار افتاده بودم، اما آن زن همسایه‌مان وقتی این را گفت، باز دلم هری ریخت تو و به خودم گفتم: «خوب، زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟» و بعد به مادرم گفتم: «کاشکی این کارو کرده بودم.» ولی من که سررشته نداشتم. من که اطمینان نداشتم راهم بدهند. آن وقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل این که یک دنیا غصه روی دلم ریخت. همه شیرین‌زبانی‌های بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. و جلو همه در و همسایه‌ها زار زار گریه کردم. اما چقدر بد بود! خودم شنیدم یکی‌شان زیر لب گفت: «گریه هم می‌کنه! خجالت نمی‌کشه...»

باز هم مادرم به دادم رسید. خیلی دلداری‌ام داد. خوب راست هم می‌گفت. من که اول جوانیم است، چرا برای یک بچه این قدر غصه بخورم؟ آن هم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمی‌کند. حالا خیلی وقت دارم که بنشینم و سه تا و چهار تا بزایم. درست است که بچه اولم بود و نمی‌باید این کار را می‌کردم، ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می‌کرد. راست هم می‌گفت. نمی‌خواست پس افتاده یک نره‌خر دیگر را سر سفره‌اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را فاضی می‌کردم، به او حق می‌دادم. خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهر را مثل بچه‌های خودم دوست داشته باشم؟ و آن‌ها را سربار زندگی خودم ندانم؟ آنها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟ خوب، او هم همین طور. او هم حق داشت که نتواند بچه مرا، بچه مرا که نه، بچه یک نره‌خر دیگر را - به قول خودش - سر سفره‌اش ببیند. در همان دو روزی که به خانه‌اش رفته بودم، همه‌اش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی، نه این که خیلی حرف زده باشیم. او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم: «خوب، می‌گی چه کنم؟» شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت: «من نمی‌دونم چه بکنی. هر جور خودت می‌دونی بکن. من نمی‌خام پس افتاده به نره‌خر دیگر و سر سفره خودم ببینم.» راه و چاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت. آن شب پهلوی من هم نیامد. مثلاً با من قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما با هم بود. ولی با من قهر کرده بود. خودم می‌دانستم که می‌خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر بکسره کنم. صبح که از خانه بیرون می‌رفت، گفت: «ظهر که می‌آم دیگه نبایس بچه رو ببینم ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت می‌دانستم. حالا هر چه فکر می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم چطور دلم راضی شد! ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را به سرم انداختم، دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه می‌رفت. بدی‌اش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همه دردسرهاش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندن‌هاش گذشته بود. و نازه اول راحتی‌اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پا به پایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوب‌هایش را هم تنش کرده بودم. یک کت و شلوار آبی کوچولو، همان اواخر، شوهر قبلی‌ام برایش خریده بود. وقتی

لباسش را تنش می کردم، این فکر هم بهم می زد که «زن، دیگه چرا رخت نوهاشو تنش می کنی؟» ولی دلم راضی نشد. می خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم، برود و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگر چادر نمازم را دور کمرم نگه داشته بودم و آهسته آهسته قدم برمی داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه ای که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچی می بردم. دو سه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم: «اول سوار ماشین بشیم، بعد برات قاقا هم می خرم.» یادم است آن روز هم مثل روزهای دیگر هی از من سؤال می کرد. یک اسب پایش توی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی اصرار کرد بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم. و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود، دید. وقتی زمینش گذاشتم، گفت: «مادل، دسس اوخ سده بودس» گفتم: «آره جونم، حرف مادرشو نشنیده، اوخ شده.» تا دم ایستگاه ماشین آهسته آهسته می رفتم. هنوز اول وقت بود. و ماشین گیرم آمد. بچه ام هی ناراحتی می کرد. و من داشتم خسته می شدم. از بس سؤال می کرد، حوصله ام را سر برده بود. دو سه بار گفتم: «پس مادل چطول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم» و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم، قاقا هم برایش خواهم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم، بچه ام باز هم حرف می زد و هی می پرسید. یادم است یک بار پرسید: «مادل، تجا می لیم؟» من نمی دانم چرا یک مرتبه، بی آن که بفهمم، گفتم: «می ریم پیش بابا.» بچه ام کمی به صورت من نگاه کرد، بعد پرسید: «مادل، تدوم بابا.» من دیگر حوصله نداشتم. گفتم: «جونم چقدر حرف می زنی، اگه حرف بزنی برات قاقا نمی خرم ها!» حالا چقدر دلم می سوزد. این جور چیزها بیشتر دل آدم را می سوزاند. چرا دل بچه ام را در آن دم آخر این طور شکستم؟ از خانه که بیرون آمدیم، با خود عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم، بچه ام را نزنم، فحشش ندهم، و باهاش خوشرفتاری کنم. ولی چقدر حالا دلم می سوزد! چرا این طور ساکتش کردم؟ بچه کم دیگر ساکت شد. و با شاگرد شوfer که برایش شکلک در می آورد و حرف می زد، گرم اختلاط و خنده شده بود. اما من نه به او محل می گذاشتم، نه به بچه ام که هی رویش را به من می کرد. میدان شاه گفتم نگه

داشت. و وقتی پیاده می شدیم، بچهام هنوز می خندید. میدان شلوغ بود و اتوبوس ها خیلی بودند. و من هنوز وحشت داشتم که کارم را بکنم. مدتی قدم زدم شاید نیم ساعت شد. اتوبوس ها کمتر شدند. آمدم کنار میدان. ده شاهی از جیبم در آوردم به بچهام دادم. بچهام حاج و واج مانده بود و مرا نگاه می کرد. هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود. نمی دانستم چطور حالیش کنم. آن طرف میدان یک تخمه کدویی داد می زد. با انگشتم نشانش دادم و گفتم: «بگیر، برو قاقا بخر. بینم بلدی خودت بری بخری.» بچهام نگاهی به پول کرد و بعد رو به من گفت: «مادل، تو هم بیا بلیم.» من گفتم: «نه، من اینجا وایسام تورو می پام. برو بینم خودت بلدی بخری.» بچهام باز هم به پول نگاه کرد. مثل این که دو دل بود. و نمی دانست چطور باید چیز خرید. تا به حال همچو کاری یادش نداده بودم. بربر نگاهم می کرد. عجب نگاهی بود! مثل این که فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد. حالم خیلی بد شد. نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچهام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم، حتی آن روز عصر که جلوی در و همسایه ها از زور غصه گریه کردم، هیچ این طور دلم نگرفت و حالم بد نشد. نزدیک بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچهام سرگردان مانده بود و مثل این که هنوز می خواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چطور خود را نگه داشتم. یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم: «برو جونم. این پول را بهش بده، بگو تخمه بده، همین. برو باریکلا.» بچهکم تخمه کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می خواست بهانه بگیرد و گریه کند، گفت: «مادل، من تخمه نمی خام. تیس میس می خام.» من داشتم بیچاره می شدم. اگر بچهام یک خرده دیگر معطل کرده بود، اگر یک خرده گریه کرده بود، حتماً منصرف شده بودم. ولی بچهام گریه نکرد. عصبانی شده بودم. حوصله ام سر رفته بود. سرش داد زدم: «کشمیش هم داره. برو هر چه می خوای بخر. برو دیگه.» و از روی جوی کنار پیاده رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم. دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو هلش دادم و گفتم: «ده برو دیگه دیر می شه.» خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته اتوبوسی و درشکهای پیدا نبود که بچهام را زیر بگیرد. بچهام دو سه قدم که رفت، برگشت و گفت: «مادل تیس میس هم داله؟» من گفتم: «آره جونم. بگو ده شاهی کیشمیش بده.» و او رفت. بچهام وسط خیابان رسیده بود که یک مرتبه یک ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم. و بی این که بفهمم چه می کنم، خودم را وسط خیابان پرتاب

کردم و بچهام را بغل زدم و توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قایم شدم. عرق از سر رویم راه افتاده بود. و نفس نفس می‌زدم. بچه‌کم گفتم: «مادل، چطول سدس؟» گفتم: «هیچی جونم. از وسط خیابون تند رد می‌شن. تو یواش می‌رفتی، نزدیک بود بری زیر هونول.» این را که می‌گفتم، نزدیک بود گریه‌ام بیفتد. بچهام همان طور که توی بغلم بود، گفت: «خوب مادل، منو بزال زمین. این دغه تند می‌لم.» شاید اگر بچه‌کم این حرف را نمی‌زد، من یادم رفته بود که برای چه کار آمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت. هنوز اشک چشم‌هایم را پاک نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. به یاد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد، افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش برمی‌داشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز در گوشش گفتم: «تند برو جونم، ماشین می‌آدش.» باز خیابان خلوت بود و این بار بچهام تندتر رفت. قدم‌های کوچکش را به عجله برمی‌داشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم پیچد و زمین بخورد. آن طرف خیابان که رسید، برگشت و نگاهی به من انداخت. من دامن‌های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم. همچو که بچهام چرخید و به طرف من نگاه کرد، من سر جایم خشکم زد. درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم درمی‌روم ولی برای این نبود که سر جایم خشکم زد. مثل یک دزد که سر بزنگاه معش را گرفته باشند، شده بودم. خشکم زده بود و دست‌هایم همان طور زیر بغل‌هایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم - همان شوهر سابقم - و کند و کو می‌کردم و شوهرم از در رسید. درست همان طور خشکم زده بود. دوباره از عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم، بچهام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود که به تخمه کدویی برسد. کار من تمام شده بود. بچهام سالم به آن طرف خیابان رسیده بود. از همان وقت بود که انگار اصلاً بچه نداشتم. آخرین باری که بچهام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه می‌کردم. درست مثل یک بچه تازه‌پا و شیرین مردم به او نگاه می‌کردم. درست همان طور که از نگاه کردن به بچه مردم می‌شود حظ کرد، از دیدن او حظ کردم. و به عجله لای جمعیت پیاده رو پیچیدم. ولی یک دفعه به وحشت افتادم. نزدیک بود قدم خشک بشود و سر جایم می‌خکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. از این خیال موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم.

دو تا کوچه پایین تر خیال داشتم توی پس کوچه‌ها بیندازم و فرار کنم. به زحمت خودم را به کوچه رسانده بودم که یکپهوه، یک تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثال این که الان میج مرا خواهند گرفت. تا استخوان‌هایم لرزید. خیال می‌کردم پاسبان سر چهار راه که مرا می‌پاییده توی تاکسی پریده و حالا پشت سرم پیاده شده و الان است که میج دستم را بگیرد. نمی‌دانم چطور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. و وارفتم. مسافره‌ای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می‌رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد. بی این که بفهمم و یا چشمم جایی را ببیند، پریدم توی تاکسی و در را با صدا بستم. شوهر غرغر کرد و راه افتاد. و چادر من لای در تاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم. چادرم را از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی هندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. و شب بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم دریاورم.

## گلدسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالارفتن را به کله‌ی آدم می‌زد. ما هیچ کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم. اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشمان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پاپی می‌شد و هی داد می‌زد که:

-اگه آفتاب می‌خوای این ور، اگه سایه می‌خوای اون ور.

و آن وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب، باز هم گلدسته‌ها توی چشمت بود. یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط، جلوی ردیف مستراحها را در یک خط دراز آب پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکه‌ی یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگاهشان بداري و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشانند، یا وقتی ضمن سریدن زمین می‌خوردی و همان جور دراز کش داشتی خستگی درمی‌کردی تا از نو بلند شوی و دورخیز کنی برای دفعه‌ی بعد، و در هر حال دیگر که بودی، مدام گلدسته‌های مسجد توی چشمات بود و مدام به کله‌ات می‌زد که ازشان بالا بروی.

خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد. لغت و آجری با گله به گله سوراخهایی برای کفترها، عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود. نخراشیده و زمخت. گنبد باید کاشی‌کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد. عین گنبد سیدنصرالدین که نزدیک خانه‌ی اولیمان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دوقدمیش؛ و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می‌کردیم بهش می‌رسید. اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود. با تن آجری و ترک ترک و سرهای ناتمام که عین خیار با یک ضرب چاقو کله‌شان را پرانده باشی و

کفهای که بالای هر کدام زیرپای آسمان بود و راه پله که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها روی بام مسجد سیاهی می‌زد. فقط کافی بود راه‌پله بام مسجد را گیر بیاوری. یعنی گیر که آورده بودیم. اما مدام قفل بود. و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی. باید یک جوری درش را باز می‌کردیم. و گرنه راه‌پله‌ای خود گلدسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدیم.

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه را با کسی در میان گذاشت. من فقط به موجول گفته بودم. پسر صدیق نجار. که مرا سال پیش به این مدرسه گذاشت. یعنی یک روز صبح آمد خانه‌مان و در را که به رویش باز کردم گفت: «بدو برو لباسهای تمیزتو بپوش و بیا، فهمیدی؟» حتی نگذاشت سلامش کنم. که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که فلانی چکارم دارد؟ و مادرم گفت به نظرم می‌خواهد بگذاردت مدرسه. و آن وقت کت و شلواری که بابام عید سال پیش خریده بود، از صندوق درآورد و تنم کرد و فرستادم اتاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید، گفت «برو دست و روت رم بشور، بچه» که من درآمدم.

صدیق نجار را می‌شناختم. حجره‌اش توی تیمچه‌ی حاج حسن بود و عبا‌ی نائینی و برک می‌فروخت. از مریدهای بابام بود. تا راه بیفتد من یک خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به جان بابام بسته بود. روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم یک گاری درسته را داده بودند به گلدانها. و بابام حتی اجازه نداد که ما را بغل گلدانها سوار کنند. از بس شورشان را می‌زد. دو تا از گل باس‌ها را که بابام ندیده بود تا بچیند، چیدم و گذاشتم تو جیب پیش‌سینه‌ام، که صدیق نجار درآمد و دستم را گرفت و راه افتادیم. مدتی از کوچه پسکوچه‌ها گذشتیم که تا حالا ازشان ردنشده بودم تا رسیدیم به یک در بزرگ و رفتیم تو. فهمیدم که مسجد است. و صدیق نجار درآمد که:

- اینجارو می‌گن مسجد معبر. ازون درش که بری بیرون درست جلوی در مدرسه‌س. فهمیدی؟ - و همین جور هم بود. بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی یک اتاق. و یک مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دوتایی یک خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق نجار گفت:

- حالا پسر من آد با هم رفیق می‌شید. مدرسه‌ی خوبیه. نبادا تبلی کنی؟

فهمیدی؟ که آن مرد عینکی رفت بیرون و با یک پسر چشم درشت برگشت. چشمهایش آنقدر درشت بود که نگوی عین چشمهای دخترعمه‌ام. که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم. و صدیق تجار گفت:

- بیا موچول. این پسر آفاس. می‌سپرمش دست تو. فهمیدی؟

که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون. باباش گفت:

- امروز ظهر باهات برو برسونش خونه‌شون، بعد بیا. فهمیدی؟ اما نمی‌خواد با

بچه‌های بقال چقالا دوست بشی‌ها. فهمیدی؟

که موچول مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم چشم افتاد به گلدسته‌ها. و هوس آمد. یک خرده که راه رفتیم از موچول پرسیدم:

- چرا سر این گلدسته‌ها بریده؟

گفت: - چه دونم. می‌گن معیرالممالک که مرد، نصبه کاره موند. می‌گن

بچه‌هاش بی‌عرضه بودن.

گفتم: - معیرالممالک کی باشه؟

گفت: - چه دونم. بایس از بابام پرسید. شایدم از معلمون.

گفتم: - نه. نبادا چیزی ازش پرسسی.

گفت: - چرا؟

گفتم: - آخه می‌خوام ازش برم بالا.

گفت: - چه افاده‌ها! مگه می‌شه؟ مؤذنش هم نمی‌تونه.

گفتم: - گلدسته‌ی نصبه کاره که مؤذن نمی‌خواد.

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس. و زنگ بعد موچول همه‌ی سوراخ سمبه‌های مدرسه را نشانم داد. جای خلاها راه آب انبار را و نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین جور آن بالا نشسته‌اند و هی به کله‌ی آدم می‌زنند که ازشان بروی بالا. اما دیگر چیزی به موچول نگفتم. معلوم بود که می‌نرسد. و این مال اول سال بود. تا کم کم به مدرسه آشنا شدم. فهمیدم که معلممان تو اتاق اول دالان مدرسه می‌خوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقش خوب است یعنی که کیفور است و اگر بد است یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از قفسه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم تو تماشا. بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود. و من غیر از موچول فقط اصغرزیره را می‌شناختم. و اصغرزیره هم حیف

که بچه‌ی بقال چقال‌ها بود، یعنی باباش که مرده بود، اما داداشش دوچرخه‌ساز بود. خودش می‌گفت، عوضش خیلی دلداری بود، و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و ازین که داداشش گفته، وقتی قد میل زورخانه شدی با خودم می‌برمت. منم هر چه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کله‌ات بدر کن فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد.

رفاقتم با اصفرزیره از روزی شروع شد که معلممان خماری بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده‌ها ترکه بهش زد. می‌گفت «کراحت» دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن. یعنی اول دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه‌ی کارهام را با دست چپم می‌کردم. با دست راستم که نمی‌توانستم. هر چه هم از بابام پرسیده بودم «کراحت» یعنی چه؟ جواب حسابی نداده بود. یعنی می‌خندید و می‌گفت: «تکلیف که شدی می‌فهمی، بچه.» تا آخر حوصله‌ی معلممان سر رفت و ترکه را زد. هنوز یک ماه نبود که مدرسه می‌رفتم، و دست مرا می‌گویی چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم. و همچی پف کرد که ترسیدم. اینجا بود که اصفرزیره به دادم رسید. زنگ تفریح آمد برم داشت برد لب حوض مدرسه. دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سقلمه زد به پهلوم و گفت:

- زکی! چرا عزا گرفته‌ای؟ خوب خماری بودش دیگه. مگه ندیدی؟

آخر مثل اینکه داشت گریه‌ام می‌گرفت. من هیچی نگفتم. اما اصفرزیره یک سقلمه‌ی دیگه زد به پهلوم و گفت:

- زکی! انگار کن چشم چپت کوره. هان؟ اونوخت نمی‌خواستی بینی؟ اگه

دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچی ما دست چپ نداره؟

و این جور می‌شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست. و به تمرین رفاقت با اصفرزیره. مویچول هم شده بود مبصر کلاس و دیگه بهم نمی‌رسید. دو سه روز هم عصرها با اصفرزیره رفتم دکان داداشش. قرار بود دوچرخه‌ی کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم. اما تو محل کسی دوچرخه‌ی کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد. و تا دوچرخه‌ی قد ما پیدا بشود آخر باید یک کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر نشست. این بود که یک روز صبح به اصفرزیره گفتم:

- اصفرزیره، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گلدسته‌ها؟

گفت: - زکی! چرا نمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذن چه جوری می‌ره بالاش؟

گفتم: - برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمی‌شه. آخه اون بالا کجا وایسه؟ وسط هوا؟

گفت: - خوب می‌شه بشینه دیگه. می‌ترسی اگه وایسه بیفته؟ من که نمی‌ترسم.

گفتم: - تو که هیچی سرت نمی‌شه. مؤذن باید جا داشته باشه. عین مال مسجد بابام.

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش دادم. گفت: - زکی! این که کاری نداره. یه اتاق چوقی که صاف رو پشت‌بونه. گفتم: - مگر کسی خواسته از این بره بالا؟ تو هم آنقدر زکی نگو. به هر چیزی که نمی‌گن زکی!

و فردا ظهر که از مدرسه در آمدم دوتایی رفتیم سراغ در پلکان بام مسجد. و مدتی با قفلش کند و کو کردیم، خویش این بود که چفت پای در بود. نه مثل مال عموم آن بالا، و تازه از تو، که دست بابام هم بهش نمی‌رسید و آن روز صبح شیشه‌ی بالایش را که با دسته‌ی هونگ شکست و مرا سردست بلند کرد که به چه زحمتی از تو بازش کردم. آنوقت بابام مرا انداخت زمین و دويد تو اتاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف مچاله شده بود و یک کاسه لعابی بالا سرش بود. و این مال آن وقتی بود که هنوز خانه‌مان نیفتاده بود تو خیابان.

و از آن روز به بعد اصغرزیره هر روز پیچی با آچاری می‌آورد و عصرها با هم از مدرسه که در می‌آمدیم می‌رفتیم سراغ قفل. و به نوبت یکی‌مان اول دالان مسجد کشیک می‌داد و دیگری به قفل ور می‌رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد. قفل در پلکان مسجد هم مثل خود در پلکان بود. یا اصلاً مثل خود در مسجد. باید یک جوری بازش می‌کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه‌مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب‌کشی کرده بودیم به ملک آباد. و من نه این محله‌ی جدید را می‌شناختم و نه همبازی بچه‌هاش بودم. خانه‌مان هم آنقدر کوچک بود که پنج تا که می‌شمردی از این سرش بدو می‌رسیدی به آن سر. از آن روزی که مادرم صبح زود بیدارمان کرد و یکی یک بشقاب مسی گود، عدس پلو داد دست من و خواهر

کوچکم و دختر عموم و دنبال گاری روانه‌مان کرد و آمدیم به این خانه. اصلاً شاید به علت همین خانه‌ی کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه. محضر بابام را که بسته بودند. روزه‌خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود. عمرکشون رفته بود خانه‌ی دایم و سمنوپزون رفته بود خانه‌ی عمه و شبهای شنبه‌ی دوره‌ی بابام هم دیگه فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی. خوب البته گنده هم شده بودم و دیگه نمی‌شد قلمدوشم کرد. و حالا دیگه خود من شده بودم فانوس کش بابام. یعنی فانوس که نه. چون فانوس به قد سینه‌ی من بود. مادرم یک چراغ بادی روشن می‌کرد و می‌داد دستم که راه می‌افتادیم. من از جلو و بابام از عقب. و وقتی می‌رسیدیم چراغ را می‌کشیدم پایین و می‌گذاشتم بغل کفش‌ها و می‌رفتیم تو. و همین جور موقع برگشتن. اما نزدیک‌های خانه‌مان که می‌رسیدیم بابام تند می‌کرد و داد می‌زد که «بدو جلو در بزن، بچه.» به نظرم شاشش می‌گرفت. و آن وقت توی تاریکی و دویدن؟ و با این قلوه‌سنگ‌ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه درآمده‌اند. خوب معلوم است دیگه. آدم می‌خورد زمین. وقتی می‌دویدی که نمی‌توانی چراغ را دم پایت بگیری. این جور بود که دفعه‌ی چهارم دیگه پایم پیش نمی‌رفت که بشوم فانوس کش بابام. آن وقت صبح تا شام توی آن خانه‌ی کوچک بسر بردن که نه بیرونی داشت و نه اندرونی و نه چفته‌ی انگور داشت و نه لانه‌ی مرغ و نه زیرزمین و نه حتی از روی بامش می‌شد پرید روی طاق بازارچه. و بعدش هم مدام با دو تا دختر ریفونه دمخور بودن که تا دستشان می‌زنی جیغشان درمی‌آید. اما خوبیش این بود که دیگه اتاق عمو را نمی‌دیدی که از آن روز صبح به بعد بابام چفت درش را انداخت و یک قفل هم بهش زد و هیچ کدام ما جرأت نداشتیم شب‌ها از جلوش رد بشویم. باز اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می‌خواست مرا صدا بزند داد می‌زد «جونن نرگ شده!» یا عصرها برم می‌داشت می‌برد زیر بازارچه خرید و یک طرف تنش را روی زمین می‌کشید و ب و میم را نمی‌توانست بگوید و آب از لوجه‌اش می‌ریخت و برایم کشمش سبز می‌خرید و ازش می‌پرسیدم عمو تو چرا این جوری شده‌ای؟ می‌گفت: «ای لچاره چیز خورن کرده.» زنش را می‌گفت که سربند لمس شدنش ولش کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم. و حالا تنها دلخوشی درین خانه‌ی فسقلی همان دو سه ماه یک بار، شب‌های شنبه بود که دوره می‌افتاد به بابام، و حسین سوری هم می‌آمد. گنده و چرک و پشمالو. یک پوستین داشت که همیشه

می‌پوشید. اما زیرش لخت لخت بود. مجمعه‌ی حلبی‌اش را می‌گذاشت بغل کفش‌ها و عصا به دست می‌رفت تو از هر که سیگار می‌کشید یکی دو تا می‌گرفت و بکیش را با زبان تر می‌کرد و آتش می‌زد و بقیه را می‌گذاشت پرگوشش و بعد می‌رفت وسط مجلس و پوستینش را می‌زد کنار و تن پشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می‌انداخت بیرون و بابام با رفقاش کرکر می‌خندیدند و مرا که چای و قلیان می‌بردم و می‌آوردم، می‌فرستادند دنبال نخود سیاه و آن وقت من می‌رفتم از پشت شیشه‌ی اتاق زاویه نماشا می‌کردم. حسین سوری یکی دو بار دیگر همان کار را می‌کرد و یک خرده هم می‌رقصید و بعد مجمعه‌اش را با میوه و آجیل و شیرینی پر می‌کرد و می‌گذاشت سرش و می‌رفت دم در و همه را می‌داد به گداگشنه‌هایی که همیشه دنبالش می‌آمدند این جور جاها و دم در منتظرش می‌نشستند. غیر از این هیچ دلخوشی دیگری در این خانه‌ی تازه نبود. تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم. و حالا غیر از موجول و اصغر زیره با سه چهارتای دیگر از همکلاسی‌ها، همبازی هم شده بودم و داداش اصغر یک دوچرخه‌ی زنانه خریده بود که به بچه‌ها کرایه می‌داد و ماسه چهارتائی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلند شده بودیم که روی رکاب ایستاده پا بزنیم و حتی یک روز هم من اصغر زیره را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک. دوچرخه‌سواری را که یاد گرفتیم، باز رفتیم سراغ گلدسته‌ها. یعنی مدام من پاپی می‌شدم، تا اصغر زیره یک روز که آمد مدرسه، یک دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم: - نا فلا از کجا آوردیش؟

گفت: - زکی! خیال می‌کنی کش رفتم؟

گفتم: - پس چی؟

گفت: - از داداشم فرض گرفتم، بهش پس می‌دیم.

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از کلیدها قفل پای در پلکان مسجد را باز کردیم. بچه‌ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه‌ها دیدندمان و شروع کردن به هو کردن. و سوز هم می‌آمد که ما تپیدیم توی راه‌پله‌ی گلدسته. اصغر ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب. زیرپامان چیزی خرد می‌شد و ریزریز صدا می‌کرد. به نظرم فصله‌ی کفتر بود. و بوی تندش در هوای بسته‌ی پلکان نفس را می‌برید. اول تند و تند رفتیم بالا. اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت. نفس نفس هم که افتاده بودیم. اما از تک و

توک سوراخ‌های گلدسته هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکی‌شان که رو به مدرسه بود یک جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان در برود. همه‌شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان همدیگر می‌دادند. خستگی‌مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می‌رفت، گفت:

- زکی! نکنه خراب بشه؟

گفتم: - برو بابا، تو هم که هیچی سرت نمی‌شه. مگه تیر به این کلفتی رو وسطش نمی‌بینی؟

و باز رفتیم بالا. و کم کم پله‌ها داشت روشن می‌شد. اصغر گفت:

- زکی! داریم می‌رسیم. چه کوتاه!

اما سرش به بالای گلدسته که رسید ایستاد. هنوز سه تا پله باقی داشتیم، اما او ایستاده بود و هن‌هن می‌کرد و آفتاب افتاده بود به سرش. خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می‌شدم، گفتم:

- تو که می‌گفتی کوتاه؟

و سرم را بردم توی آسمان. و یک پله‌ی دیگر. و حالا تا نافم در آسمان بود. و چنان سوزی می‌آمد که نگو. پایین را نگاه کردم خانه‌های کاهگلی بود و زنی داشت روی بام خانه‌ی دوم رخت پهن می‌کرد. و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن روبرو بود. و باز هم گشتم و این هم مدرسه. که یک مرتبه هوار بچه‌ها بلند شد. دست‌هاشان به اندازه‌ی چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان می‌دادند. مدیر هم بود. دو سه تا از معلم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم:

- اصغر یا بالا. نمی‌دونی چه تموشایی داره.

گفت: - آخه من سرم گیج می‌ره.

گفتم: - نترس. طوری نمی‌شه.

که اصغر یک پله‌ی دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند و از نو هوارشان درآمد. و فراش مدرسه دوید به سمت در مدرسه. اصغر هم دید. که گفت:

- زکی! بد شدش. همه دیدنمون.

گفتم: - چه بدی داره؟ کدومشون جرأت می کنن؟  
 اصغر گفت: - می گم خیلی سرده، دیگه بریم پایین.  
 گفتم: به دقه صبر کن، این ورو ببین، اگه گفتمی نوک گنبد چقدر از ما بلندتره؟

گفت: - می گم سرده، دیگه بریم.  
 گفتم: اگه گلدسته‌ها نصبه کاره نمونده بود!... مگه نه؟  
 گفت: زکی! نیگا کن مدیر داره برامون خط و نشون می کشه.  
 گفتم: - حیف که نمی شه رفت بالاتر، چطوره سرش وایسیم؟  
 و یک پایم را گذاشتم سر کفهی گلدسته که بند آجرهایش پر از فضله کفتر بود، که اصغر پای دیگرم را چسبید و گفت:  
 - مگر خری؟ باد می ندازدت، مدیر پدرمونو در می آره.  
 گفتم: - سگ کی باشه! خود صدیق تجار منو سپرده دستش.  
 و با پای دیگرم که در بغل اصغر زبیره بود، احساس کردم که دارد می لرزد.  
 گفتم:

- نترس پسر، با این دل و جرأت می خوای بری زورخونه؟  
 گفت: - زکی! زورخونه چه دخلی داره به این گلدسته‌ی قراضه.  
 گفتم: - برو بابا تو هم که هیچی سرت نمی شه... خوب بریم.  
 که پایم را رها کرد و سرید به پایین، او از جلو و من در دنبال، سه چهار پله که رفتیم پایین، گفتم:

- اصغر چرا این جور شد؟ پای تو هم گرفته؟  
 گفت: - زکی! سوز خوردی چاییده.  
 چند پله‌ی دیگرم که رفتیم پایین پام گرم شد و بعد پله‌ها تاریک شد و از نو سوراخهای گلدسته و جماعت بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد و سایه‌ی فراش که افتاده بود روی پله‌های اول، اصغر را نگهداشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر ازو آمدم بیرون، فراش درآمد که:

- ورپریده‌ها! اگه می افتادین کی توتون می داد؟ هاه؟  
 و دستان را گرفت و همین جور «ورپریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه، از در که وارد شدیم صف‌ها بسته

بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود. صاف رفتیم پای فلک. دو تا از بچه‌های ششم آمدند سر فلک را گرفتند و فراش مدرسه، اول اصغر را و بعد مرا خواباند. پای چپ من و پای راست او را گذاشت نوری فلک. بعد کفش و جوراب مرا درآورد و بعد گیوه‌ی اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید.

- ده بی‌غیرتای پدر سوخته! حالا دیگه سر مناره می‌ریزن؟... چند تا پله داشت؟

اول خیال کردم شوخی می‌کند. نه من چیزی گفتم نه اصغر. که مدیر دوباره داد زد:

- مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پله داشت؟

که یک هو به صرافت افتادم و گفتم: - همهش ده دوازده تا.

و اصغر زیره گفت: - نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم.

مدیر گفت: - که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نگی. که کف پام سوخت. اما شلاق نبود. کمر بند بود که فراشمان از کمر خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین. گاهی می‌گرفت به چوب فلک، گاهی می‌گرفت به میچ پامان. اما بیشتر می‌خورد کف پا. و هی زد. هی زد. و آی زد! من برای اینکه درد و سوزش را فراموش کنم سرم را به سمت گلدسته‌ها که سر بریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده بودند. و داشتم برای خودم فکر این را می‌کردم که اگر نصفه کاره نمانده بودند... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد.

- غلط کردیم آقا، غلط کردیم آقا.

که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فراش گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و صف‌ها راه افتادند به سمت کلاس‌ها. و ما بلند شدیم و من همچو که کف پام را گذاشتم زمین، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل اینکه چشمم پر از اشک بود که اصغر زیره درآمد:

- زکی! گریه نداره. دا آشم آنقده فلکم کرده!

و من جورابم را برداشتم پاکتم که اصغر دستم را گرفت و گفت:

- زکی! این جووری که نمی‌شه. پدر پات درمی‌آد. بایس بکنیش تو آب

و خودش کون‌خیزه‌کنان راه افتاد و رفت به سمت حوض. که یک تیر دراز گیر کرده بود وسط بخی کلفت رویش و اطراف حوض گله به گله جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب می‌رسید. اصغر نشست لب پاشوره و پایش را یک هو کرد توی آب. دیدم که چشمهایش را بست و دندان‌هایش را به هم زور داد و گفت «مادرسگ!» و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بیسوا نپاندم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره‌ی آهن دکان داداشش که بی‌اختیار از زبانم در رفت «مادرسگ!» و آن وقت بود که گریه‌ام درآمد. یک خرده برای خودم گریه کردم. بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را که با پاچه‌ی دیگر شلوارم خشک می‌کردم. تا جوراب بپوشم، آب سوراخ از تکان افتاد و چشمم افتاد به عکس گنبد و گلدسته‌ها که وسط گردی آب بود. یک خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرف در مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت:

- زکی! کجا می‌ری؟

- گفتم: - مگه یادت رفته؟ در پله کونو نیستیم.

و قفل را که توی جیبم بود در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی‌اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم دوتایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان، پای در نشستیم و یک خرده‌ی دیگر پامان را مالانندیم و دوباره راه افتادیم. و تا به دکان داداش اصغر زیره برسیم درد و سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه سواری کنیم.



## علی اسفندیاری (نیما یوشیج)

● غول و زنش و ارا به اش



## غول و زنش و ارا به اش

غول و زنش و ارا به اش بیابانهای خالی و خشک را طی می کردند. گاهی در تاریکی چرخهای ارا بهی آنها از روی نه مانده های دیوارهای خاکی می گذشت؛ جاهایی که یک وقت آباد بود و بعدها به دست همکارهای خودشان خراب شده بود - و آنها خیال می کردند که به آب و آبادانی نزدیک شده اند، اما هنوز خیلی راه داشتند و هر دو فکر می کردند چقدر زمین و خاک در دنیا پیدا می شود. اگر مالک همه ی آن زمین ها بودند و آب به آنها سوار می کردند، چه می شد؟

این فکر غول و زنش را خسته تر و بی حوصله تر می کرد. غول، شلاقش را در هوا چرخ می داد و به جان اسبها می افتاد و با بی حوصلگی شلاق می کشید و داد می زد «بالله جان بکنید.» و اسبها که هر چهار تا غرق در عرق گرم بودند، یورنمه می رفتند. خستگی و وارفتگی از رفتار و حرکات غول و زنش، که در بغل دست او جا داشت، و از دست و پا برداشتن اسبها باتلق و تلوق ارا به شان در روی قلوه سنگها، پیدا بود. ولی این خستگی و بی حوصلگی برای غول و زنش خالی از کیف خواستنی و گوارایی نبود. با ولعی که برای دست یافتن به چیزهای حاضر و آماده در دلشان بود، به این بیابان گردی عادت داشتند.

فقط گاهی زن غول، شانه بالا می انداخت و منباب اینکه برای شوهرش ناز می کند، تنش را به تن او می مالید و خمیازه می کشید و غول سرتکان می داد. همین که از دور روشنایی چراغی به چشمشان خورد، در تاریکی چشمهایشان مثل گل آتش سوزد و در پایان راه به خانه و باغ آبادانی رسیدند.

در این باغ و آبادانی چند خانواده در رفاه و امن و قاعده ی معینی، آن جور که دلشان می خواست، زندگی می کردند. حالا که شب شده بود درها را بسته بودند و در پناه درختها، چراغها از داخل در آن روشنایی سبز رنگ داشتند، به استراحت

و کارهای شبانه‌شان مشغول بودند و در میان سر و صداهای نشاط انگیز گاهی یک صدا بر صداهای دیگر استیلا می‌یافت و به نظر می‌آمد دوشیزه‌ی دلربائی مانند دایره، در روی دست می‌چرخد. از بیرون، در پیرامون درخت‌ها، بوی تند سوخته‌های هیزم کاج و سقر می‌آمد.

غول که از خوشحالی با انگشتش در روی تخته نشین ارابه‌ی خود ضرب گرفته بود، و سرود غلامان را می‌خواند، بازنش گفت: «عجب آبادی! چشم و چراغ عالم است. اگر دیگران هم از آنها یاد بگیرند حقیقاً چقدر آبادی‌های خوب در دنیا زیاد می‌شود. اما ما را چه کار به این حرف. ما در هر جا که چیزهای خوب هست، باید در پی آن چیزی باشیم که می‌خواهیم. بالله. بنام خداوند بخشنده مهربان که همه کارها به دست اوست. جلو برویم.»

همین که غول ارابه‌را نگاه داشت، زنش زودتر و چالاک‌تر از او جست زد و روی زمین قرار گرفت. غول شلاقش را روی مال بند جا داد زنش گفت: «اسب‌ها را باز کنیم و علوفه بدهیم. زبان بسته‌ها همچو عرق کرده‌اند، مثل اینکه از رودخانه گذشته‌اند.»

غول گفت: «فکر خودمان باشیم. علیق اسب با صاحبخانه است. چشمشان کور شود، بدهند.» و با سر و صدای زنگولک‌های دور ور کمر بندش بنا گذاشت به کاویدن در حول و حوش باغ، که در باغ را پیدا کند و در بزند. بالاخره در بزرگ باغ را پیدا کرد و در زد و صحن با صفای باغ و خانه را از نظر گذراند. از نگاه به آن باغ با صفا و خانه‌هایی که در آن قرار داشت، آب از لب و لوجه‌اش سرازیر شده بود.

دوباره در زد. گوش‌هایش را به در چسبانید و گوش داد. از لای شکاف تخته‌ها داخل باغ را به دقت و ارسی کرد. هیچ که جواب نشنید به زنش گفت: «سرشان به کیفشان گرم است. همچو لمیده‌اند که خیال می‌کنی به خواب ابدی رفته‌اند.» بعد قلوه سنگ بزرگی را با پاشنه پا از جا غلت داد و آنرا به روی دست‌های لختش آورد و دوباره در زد. با سر و صدای در زدن او، اسب‌ها در جلوی ارابه، گوش‌ها را نیز کرده، گوش می‌دادند.

غول چنان با هیبت در می‌زد که خیال می‌کردی، دارد در خانه‌ی مردم را می‌شکند. در این وقت شب که موقع پذیرائی از مهمان غریبه نیست.

زن غول گفت: «می‌دانی چه هست؟ آنهایی که بلدند این طوری آباد کنند،

این را هم بلدند که چطوری در بندان کرده باشند.»  
 غول آخ زد «امان از دست بلدیت مردم، کاش همه‌ی مردم کور و نابلد بودند، تا ما هم راحت بودیم.» بعد گفت: «دربندان برای سگ و گربه است. اگر آنها بسته‌اند، ما هم بلدیم چطور باز کنیم. ما که از سر فکر خودمان نمی‌گذریم. اینقدر در می‌زنیم که خوابشان به چشمشان حرام شود.»

اما اهل خانه که از ادامه‌ی این سر و صدا به پشت در آمده بودند، همین که دیدند یک غول بلند بالا با زنش و زلنگ و زلونگ ارابه‌اش پشت درند، کلون‌ها را باز دید کرده از راهی که پیدا نبود، بالای بام و دیوار رفته و بی‌سر و صدا مواظب آنها شدند.

غول دم به دم آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و سینه صاف می‌کرد و سرانجام با لب و لوجه آویزان رو به زنش و ارابه‌اش آمده از گرفتگی خاطر چند قدم راه بی‌خودی رفت و بالاخره به او گفت: «چه ماهی سرکشی به تورمان خورده است. می‌شنوند، اما باز نمی‌کنند. نمی‌دانم چه باید کرد؟»

زن غول که سنگین شده بود و میل به استراحت داشت، گفت: «چه داریم بکنیم. همه که مثل سیاه‌ها نیستند که هست و نیستشان را بی‌مضایقه جلوی ما بریزند. اینها از آن آدمهایی هستند که از آن بادها به دماغشان خورده است، می‌گویند: ما حق داریم به میل خودمان زندگی بکنیم. ولی تکلیف ما در این وقت شب چیز دیگر است. بیابان را که از دست ما نگرفته‌اند. بیا بخوابیم.»

غول گفت: «ابدأ. من نمی‌توانم یک ساعت دیگر غن و غون تو را بشنوم که به من می‌گویی جای من بد است. وانگهی ما برای مقصود دیگر آمده‌ایم، اینجا جای خوابیدن ما نیست. بیابان، جای موش صحرائی است. من به تشک نرم و تختخواب فتری عادت دارم، حالا تن به این خواری و خفت بدهم؟ مردم چه به ما می‌گویند. الاله ما باید مثل شب‌های پیش راحت بیفتیم. برای من آواز بخوانند. قصه بگویند. غلام‌های سیاه، که حلقه به گوش دارند، برای من در جام پلانشان شراب روی دست بیاورند، چه به خیالت می‌رسد؟ مگر تو خودت نمی‌خواهی؟»

زن غول با حالت بیخبری عجیبی، که هیچوقت روزگار آن حالت را به خود نگرفته بود، گفت: «وقتی که نیست، چه می‌شود کرد؟ اینها آنهایی نیستند که به من و تو آن چیزهایی را که دلمان می‌خواهد، برسانند. از در باز نکردنشان معلوم است. بعلاوه می‌گویند اینها کسانی هستند که در جام‌های معمولی شراب